

مولانا و جهانی که در آن می‌زیست

فیاض زاهد*

چکیده

جلال‌الدین محمد بلخی در زمانه‌ای می‌زیست که جهان اسلام با چند مشکل اساسی روبرو بود. از یکسو جنگ‌های صلیبی مرزهای سرزمین‌های اسلامی را با خطرات فراوانی روبرو ساخته بود. هشت دوره از این جنگ‌ها آرامش و ثبات مرزهای اسلامی را تهدید کرده بود. معضل دیگر به‌وجود نثار و تنش مابین سران کشورهای اسلامی با خلافت عباسی مربوط می‌شود. دیگر مشکل این دوران فعال بودن جنبش اسماعیلیه و وجود تنش‌های مذهبی در امپراطوری سرزمین‌های اسلامی است. بر تمام این‌ها باید ظهور قدرت جدید اما بدوی مغولان را اضافه کرد. آن‌ها در زمانه‌ای ظهور یافتند که باید صفت خوش اقبالی را در موردشان به‌کار بست. شاید اگر آن‌ها در هر زمان دیگری به‌صحنه می‌آمدند خیلی زود شمع وجودشان به‌تاریکی می‌گرایید. اما در این دوران همه چیز برای ایلغار آنان فراهم شده بود. به‌تمام این مصایب باید شرایط درونی جوامع اسلامی را نیز افزود. ارزش‌های اخلاقی در جامعه کمرنگ شده بود. متفکران اسلامی سه ستون مؤمنان، علما و سلاطین را آلوده و بیمار ارزیابی می‌نمودند. از زمان غزالی مجادله علما و متفکران معاصر پیرامون شرایطی دور می‌زد که جامعه را مستحق و آماده هر بلیه‌ای می‌انگاشت. مؤمنین به‌ریاکاری و فساد تن داده بودند. علما، متظاهر و دنیوی و نان به‌نرخ روز خورنده بودند و سلاطین شایستگی خود در اعمال عدالت، خرد و تقوا و البته اعمال سلطه را از دست داده بودند.

این شرایط شاه بیت عموم متفکرانی است که پیش از مولانا درباره جهان پیرامون خود قلم‌فرسایی کرده بودند. محیط خانوادگی مولانا نیز آرام بخش نبود. پدرش در زیر

* استاد و مدیر گروه تاریخ دانشگاه تهران، تهران.

فشارهای متعصبین و مقامات متنفذ قرار داشت. بدون آن‌که بخواهیم دربارهٔ مناسبات پدر مولانا و امام فخر رازی داوری داشته باشیم، گویا او به اندازه کافی از سوی اطرافیان فخر رازی تحت فشار قرار داشته است. مجموع شرایط درکنار اخبار هولناکی که از مغولان به گوش می‌رسید، خانوادهٔ مولانا را وادار به مهاجرت به قونیه نمود. اگر مهاجرت از دیار پدری را می‌توان اولین توفان زندگی مولانا دانست، توفان دوم در قونیه کمی پس از آرامش اولیه به سراغش آمد و او را تا دم مرگ در پریشان حالی و بی‌قراری نگه داشت. او در آغاز در قونیه با عنوان استادی بر جای و مسند پدر نشست و روزگار به فراست و آرامش می‌گذراند. اما تنها گذر از راسته شکرریزان و آشنایی با شمس تبریزی کافی بود تا آتش به‌خرمن ایمان و آرامش او درافتد و تا دم اتصال به ذات احدی او را بی‌قرار نماید. شاید سرایش مثنوی معنوی که با اصرار و همت حسام‌الدین چلبی به زیور طبع آراسته شد تلاشی بود نافرجام برای رسیدن به ساحل یقین و آرامش. میراثی که در نتیجه مرگ مولانا ناتمام ماند.

مقدمه

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی فرزند بهاء‌ولد ملقب به سلطان‌العلماء، از بزرگترین شعرای طراز اول ایران و شاید جهان باشد. او را باید به درستی از مفاخر بشری نامید. تأثیر آراء و اندیشه‌هایش بر جهان پیرامونی و آیندگان غیرقابل انکار است. او در این زمینه بی‌تردید درکنار معدود اندیشمندان و انسان‌های منتخب تاریخ بشریت قرار دارد. اما دریافت اندیشه‌ها و کنه اشعارش بدون تدقیق در شرایطی که زندگی و شخصیت مولانا به بار نشست، ناممکن است.

مولانا در شرایط نامتلاطمی زندگی‌اش را آغاز و به‌انتهای رساند. او هرچند در آغاز در نتیجه تغییرات شگرف دنیای پیرامونی خویش دچار تحوّل گردید، اما هنوز به نیمهٔ راه زندگی خویش نرسیده بود که توفان اصلی در زندگی او آغاز شد. تحوّل اول به شرایط زندگی او در بلخ مربوط می‌شود. او که درکنار خانواده‌ای متمول و با آبرو و در نهایت آرامش و احترام می‌زیست به دلایلی که در ادامه خواهد آمد به همراه خانواده مجبور به مهاجرتی ناخواسته از بلخ به قونیه شد. توفان زندگی او با یورش مغولان آغاز شده بود. به نظر می‌رسد در قونیه همهٔ چیز برای ادامه یک زندگی آرام فراهم بود. سال‌ها نیز بر همین منوال گذشت. اما در اربعین عمرش تلخی سؤالی گزنده و

گستاخانه او را از توسن آرامش و کرامت به‌بستر التهاب و نیاز و رهایی کشاند. در این مقاله تلاش می‌شود تا به‌صورت اختصار به‌این دو دوره توفانی از زندگی مولانا اشاره شود. شاید توجه به‌این دو رویداد عظیم ما را هرچه بیشتر با زوایای زندگانی این اندیشمند، عارف و شاعر بزرگ ایران آشنا سازد.

برآمدن مغولان

زرد پوستانی که بین مسلمانان به‌اسامی عمومی مغول و تاتار یا تتر خوانده می‌شدند قومی بودند بدوی ساکن دره‌های خین گان و یا بلنویی و سایان و انهار سلنگا و ارقون و کرولن و اطراف دریاچه بایکال، یعنی ناحیه کوهستانی واقع مابین چین خاص و منچوری و سیبری جنوبی و سرزمینی که امروز آن را مغولستان می‌گویند.^۱

مردمی که از نظر مدنی بسیار عقب‌مانده و بدوی بودند. طوایفی که در نتیجه اتحادیه‌هایی منطقه‌ای شکل یافت و تنها در نتیجه هوش و درایت چنگیز خان به‌یک جریان عمومی اثرگذار در جهان آن‌روز بدل شد. پیشرفت سریع فتوحات مغول تا اندازه‌ای مرهون سازمان دقیق و استوار و تنسیقات و تحرک فوق‌العاده سواران چادرنشین بود و این خود مزیت بارزی بود که مغولان در برابر سپاهیان فاقد دیسیپلین و بطی‌الحرکه فئودال‌های اسکان یافته کشورهای مجاور داشتند، اما عامل قطعی این بود که در کشورهای مورد تهاجم مغولان پاشیدگی و فساد و پراکندگی فئودالی حکمفرما بوده وحدت داخلی وجود نداشت.^۲

مغولستان که به‌عنوان کشور چنگیز خان، شهرتی جاویدان به‌دست آورد، از زمان اخراج اویغورها در قرن هشتم میلادی، دارای مردمی شد که همه قبایلی بودند که زبان مغولی و رسم و رفتار ابتدایی داشتند. زندگی شکارچیان و دامپروران را پیروی می‌کردند. در حقیقت چاره دیگری نیز نداشتند. زیرا سرزمین ایشان برای کشاورزی یا معدن‌کاری مناسب نبود.

۱. عباس اقبال، حسن پیرنیا: تاریخ ایران (از آغاز تا انقراض قاجاریه)، انتشارات خیام، تهران، چاپ پنجم ۱۳۷۰ هـ ق ص ۴۱۱.

۲. پطروشفسکی، پیگولاسگایا، بلیتسکی: تاریخ ایران، کریم کشاورز، انتشارات پیام، تهران، ۱۳۵۴ هـ ق، ص ۳۲۲.

ظهور و بسط قدرت مغولان را می‌توان به‌مثابه آن کلام ماکیاوولی دانست که گفته بود سیاستمداران برای توفیق به‌دو چیز نیازمندند، فضیلت و زمانه سازگار. شاید مهم‌ترین بخت چنگیز این زمانه سازگار است. آن‌ها در شرایطی در جهان متمدن که خود بهره‌چندانی از آن نداشتند ظهور کردند که همه چیز می‌توانست در خدمت آن‌ها قرارگیرد. جدا از توفیقاتی که در مغولستان، بین‌النهرین، آسیای میانه، چین و ایران پیدا کردند، راه آن‌ها نیز به‌سوی روسیه، آسیای صغیر و اروپای شرقی باز شد. در ایران خوارزمشاهیان و سلطان محمد خوارزمشاه در شرایطی قرار داشت که نمی‌توان برخی از عوامل داخلی را در گسترش بحران دخیل ندانست.

سلطنت خوارزمشاهیان ترکیبی سست و بی‌بنیاد داشت. جمعیت رعیت ایران از این طبقه حاکم متنفر بودند. لشکر خوارزمشاهیان را سربازان مزدور تشکیل می‌دادند که به‌ندرت ممکن بود پس از یک شکست باز هم ایستادگی کنند و وفاداری نشان دهند، مردم، در زیر فشار مالیات سنگین، ستم می‌کشیدند و پارسایان از نزاع سلطان محمد با خلیفه رنج می‌دیدند. از نظر جورج ساندرز سلطان محمد، امیر بی‌ارزش و سبک‌سر و ناشایسته، نه یک سیاستمدار بود و نه یک سرباز و جاه‌طلبی و بلندپروازی او برای این‌که مانند سلجوق‌های بزرگ فرمانروایی کند و یک پادشاه مملکت اسلامی باشد با طرز عملش منافات داشت. گناه آسیب‌های شومی را که به‌مراکز شهری و پرجمعیت ایران خاوری رسید باید به‌گردن او گذاشت.^۱

از سوی دیگر در جامعه‌ای که اکثریت آن را سنیان وفادار به‌خلفای عباسی تشکیل می‌دادند، تعارضات سلطان محمد با خلیفه به‌رویگردانی مردم از وی منجر شده بود. او با خلیفه ناصر تعارضات آشکاری داشت و در یک وهله نیز لشگری به‌سوی بغداد فراخوانده بود. اما گویا در همدان لشگریان و ستوران او از سرما تلف شدند.^۲

۱. جورج ساندرز: تاریخ فتوحات مغول، ابوالقاسم حالت، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۳ ه.ق، ص ۶۱.

۲. محمد بن خاوند شاه بلخی: روضة‌الصفاء، تصحیح عباس زریاب خوبی، انتشارات علمی، تهران، ج اول تا هفتم، چاپ اول ۱۳۷۳ ه.ق.

مشکل اساسی دیگر در بی‌تدبیری سلطان در برانداختن قراختیایان و همسایگی بلاواسطه با سرزمین مغولان بود. گویا مردم ماوراءالنهر بعد از فتوحات عظیمی که به‌دست سلطان محمد خوارزمشاه میسر شده بود، مکرر از ظلم و جور و ننگ استیلای قراختیایان به‌خوارزمشاه شکایت می‌بردند و خود سلطان محمد خوارزمشاه هم از پرداخت خراج سالیانه که در نتیجه خدمتی که به‌او در به‌قدرت رسیدن نموده بودند در تعب بود، به‌همین جهت در سال ۶۰۶ ه‍.ق رسول‌گورکان را که برای وصول خراج آمده بود در آب انداخت و در آخر همین سال به‌عزم تصرف ماوراءالنهر به‌آن جانب حرکت نمود. سلطان به‌عزم تسخیر ممالک اصلی قراختیایان از شط‌سیحون گذشت و در ربیع‌الاول ۶۰۷ ه‍.ق اردوی تاینگو والی شهر طراز سردار گورکان را شکست داد و او را به‌اسیری گرفت و به‌خوارزم آورد و کشت. این پیروزی سبب شد به‌او لقب اسکندر ثانی دهند.^۱

او سپس با کوچلک خان به‌زد و خورد پرداخت و نهایتاً در نتیجه ائتلاف با عثمان خان به‌پیروزی رسید. او عثمان خان را بر سمرقند نهاد اما از آن‌جا که میان او و عثمان خان نقرار برخواست به‌سمرقند لشکر کشید و بر مردم آن سامان ظلم‌های عنیف نمود. او عثمان خان که از بزرگان طایفه خانیه بودند را معدوم و آن سلسله را منقرض نمود. وی سپس با همکاری کوچلک خان به‌سرزمین قراختیایان تاخت و آن‌ها را از صحنه سیاسی روزگار محو نمود.^۲

به‌این مجموعه باید مداخلات روزافزون ترکان‌خاتون مادر سلطان را که بسیار قسی‌القلب بود نیز اضافه کرد. او خودخواه و شهوت‌پرست و خونخوار و حيله‌گر بود. این زن چنان بر کارها سلطه داشت که غالباً اوامر خوارزمشاه را اگر به‌نظر خود صلاح

۱. عباس اقبال، حسن پیرنیا: تاریخ ایران، ص ۴۰۳.

۲. همان، ص ۴۰۴.

نمی‌دید مانع اجرا می‌شد.^۱ در کنار عوامل یادشده روحیه بی‌اعتمادی به بزرگان و افسران کشور خود به عامل نابودکننده اقتدار خوارزمشاهیان منتهی می‌شد.^۲

این اقدام سبب همسایگی مغولان با خوارزمشاهیان شد. در آغاز شواهد حاکی از آن است که چنگیز تمایل داشت با سلطان محمد مناسبات دوستانه‌ای داشته باشد. اما در اثر بی‌خردی سلطان و عواملش بهانه‌های لازم به دست مغولان برای حمله به ایران فراهم شد. البته خاوند شاه بلخی خبثت و دنائت خلیفه عباسی را در توجه چنگیز به بلاد اسلام بی‌تأثیر نمی‌داند. در کتاب خود آورده است: چون میان ناصر خلیفه و سلطان محمد خصومت پدید آمد و سلطان خواست با سید علاءالدین ترمذی به خلافت بیعت نماید، ناصر بی‌قرار گشت و با امراء و اعیان دارالخلافت مشورت کرد که به یاری چه کسی می‌توان شر سلطان محمد خوارزمشاه را دفع کرد. یکی از وزراء گفت چنگیز خان! برای این منظور باید با محمود یلواج وزیر مسلمان او تماس گرفت و از او خواست به واسطه مغولان فتنه محمد خوارزمشاه را بخواباند. بعضی از مقربان گفتند رسول باید از سرزمین خوارزمشاهیان بگذرد و چهار ماه لازم است که از این جا به مغولستان رسد. وانگهی مسلط ساختن کفار بر مسلمانان نه موافق عقل است و نه مطابق شرع. و اگر کفار مغول بر بلاد اسلام مسلط شوند ممکن است متعرض بغداد شوند. خلیفه گفت: ایشان تا پنجاه سال دیگر دستشان به بغداد نمی‌رسد ولی عجالتاً حکومت خوارزمشاهیان بدست آنها بر خواهد افتاد. پس خلیفه فرمود تا سر شخصی را بتراشیدند و مقصود خود را بر سر او نوشتند و بر آن نیل ریختند و آن‌گاه او را به مغولستان فرستادند. آن شخص شب و روز راه پیمود و خود را به محمود یلواج رسانید و خبر را به چنگیز گفت. از آن به بعد داعیه حرکت به سوی ماوراءالنهر و خراسان و قلع و قمع خوارزمشاهیان در دماغ چنگیز پدید آمد.^۳

۱. عباس اقبال، حسن پیرنیا: تاریخ ایران، ص ۴۰۶.

۲. مستوفی قزوینی، حمدالله احمد بن اتابک: تاریخ گزیده، تصحیح عبدالحسین نوایی، انتشارات امیرکبیر، تهران،

چاپ سوم ۱۳۶۴ هـ.ق، ص ۴۹۱.

۳. محمد بن خاوند شاه بلخی: روضةالصفاء، ص ۸۴۰.

ظاهراً علل و عواملی چند موجب گردید که روابط میان الناصر لدین الله خلیفه عباسی و سلطان محمد خوارزمشاه تیره شود. ناصر خلیفه عباسی دستور داده بود در ایام حج علم جلال الدین نو مسلمان رئیس فرقه اسماعیلیان الموت را بر علم سلطان محمد خوارزمشاه مقدم دارند. خوارزمشاه کینه خلیفه را به دل کرد و از ائمه مملکت فتوا گرفت که آل عباس سزاوار و شایسته خلافت نیستند زیرا از محافظت مرزهای اسلامی غفلت کرده‌اند.^۱

در چنین فضای آشفته و آلوده‌ای که یادآور آن ضرب‌المثل فرانسوی‌ها است که می‌گویند: بدبختی‌ها به‌ندرت تک به‌تک می‌آیند، همه عوامل خرابی اوضاع دست به‌دست هم دادند و بهانه‌ها برای ایلغار وحشیانه مغول فراهم گشت. اما اگر سنت‌های یاسا را اصل قرار داده و بر این باور باشیم که شاید سوء رفتار خوارزمشاهیان سبب این هجوم شده باشد، این بهانه‌ها نیز فراهم شده بود. اسناد تاریخی گواهی می‌دهند که چنگیز خان پس از استقرار قدرت خویش در مغولستان و برافتادن ملوک خانیه و قراختایی تمایل داشت تا با خوارزمشاهیان روابط حسنه‌ای داشته باشد. بر این اساس محمود یلواج خوارزمی و علی خواجه اکبر بخاری و یوسف اتراری را با شمش‌های نقره و نافه‌های مشک تاتاری و سنگ‌های یشم و جامه‌های زربفت و لباس‌هایی که از یشم سبز و سفید می‌بافند به‌رسالت نزد محمد خوارزمشاه فرستاد و ایشان پیغام چنگیز خان بدین مضمون عرضه داشتند: خان بزرگ سلام می‌رساند و می‌گوید وسعت مملکت من و شما در جهان از آفتاب روشن‌تر است و به‌سبب قرب جوار و جنسیت، دوستی با تو را واجب و لازم می‌دانم و امروز عزیزتر از تو فرزندی ندارم. اگر تو راه دوستی بسپاری و در امنیت راه‌ها کوشش کنی تا بازرگانان که مایه آبادانی و نظام عالم هستند از طرفین آمد و رفت کنند سبب مزید دوستی گردد.^۲ این نامه و تلقی عنوان «فرزندی» برای سلطان محمد ظاهراً بر وی گران آمد. لذا محمود یلواج را که مسلمان بود و به‌خلوتی فراخواند و دربارهٔ موقعیت و میزان توانایی چنگیز خان پرس و جو

۱. محمد بن خاوند شاه بلخی: *روضه‌الصفاء*، ص ۷۱۲.

۲. همان، ص ۸۴۰.

نمود. وی از محمود پرسید: تو مردی از دیار خوارزم هستی و مسلمانی باید آن‌چه از تو می‌پرسم پوشیده نداری. آیا خان شما بر دیار ختا مسلط هست یا نه؟ آن‌گاه جواهری گرانمند از بازو درآورد و به محمود داد. محمود گفت: به‌خدا که خان ما راست گفته. آن‌گاه سلطان گفت تو از وسعت سرزمین من باخبری، خان تو کیست که مرا فرزند خود خطاب می‌کند و با من از روی برتری سخن می‌گوید؟ محمود یلواج ترسید و گفت: سپاه چنگیز در برابر لشکریان سلطان مانند فروغ شمس در برابر خورشید است. خشم سلطان محمد از شنیدن این سخنان فروکش کرد و محمود یلواج از خشم او در امان ماند. لذا با محمود پیمان دوستی امضاء کرد.^۱ اما ساندرز بر این باور است که خوارزمشاهیان به‌نیات واقعی مغولان تردید داشتند. از سوی دیگر آنان ارزیابی درستی از میزان خطر تاتارها نداشتند.

لذا نحوه برخورد آتی عوامل سلطان محمد با فرستادگان چنگیز را تنها در طمع مالی جستجو نمی‌کند.^۲

گویا افسران خوارزمی بر این باور بودند که تجار مغولی پیش قراولانی هستند که در لباس تجارت در حال شناسایی مناطق داخلی هستند. کشتن ایلچی و نماینده چنگیز نیز این تعبیر را تقویت می‌نماید. زیرا اگر حکام محلی به‌تنهایی به‌چنین اقدامی دست زده باشند، بایستی تادیب می‌شدند. حال آن‌که وقتی که چنگیز تحویل و تنبیه متخلفان را از سلطان طلب کرد با درخواست وی موافقت نشد. بدیهی است که شرایط دیگر برای چنگیز خان قابل پذیرش نبود، لذا خود در رأس سپاهی عازم ایران شد. پیش از این مغولان فتوحات شرقی خود را سامان داده و اینک با طیب خاطر غرب را هدف گرفتند.^۳

اما حمدالله مستوفی که کتاب تاریخ او در عصر مغولان را می‌توانیم یکی از منابع معتبر این دوران بنامیم داستان را به‌گونه‌ای دیگر بیان می‌کند. او از سنت سرنوشت

۱. محمد بن خاوند شاه بلخی: *روضه‌الصفاء*، ص ۸۴۱.

۲. جورج ساندرز: *تاریخ فتوحات مغول*، ص ۶۰.

۳. عبدالباقی گولینارلی: *مولانا جلال‌الدین*، توفیق سبحانی، پژوهشگاه علوم انسانی، تهران، چاپ سوم ۱۳۷۵ ه.ق، ص ۳۶.

گرایی که در متون کلاسیک ایران به‌وفور یاد شده بهره می‌برد. از نظر او از آن‌جا که سرنوشت برای سلطان محمد و بلاد اسلام افق متفاوتی مقدر کرده بود، این اتفاق شوم روی داد. از نظر وی اقدام اینالجب حاکم خودسر خوارزمی در کشتن پانصد تاجر بی‌گناه مغولی با حمایت ترکان خاتون و ناتوانی شاه در تنبیه او باید تعبیر شود. چه در دربار سلطان همه از اطرافیان اینالجب بودند و اجازه تنبیه او را نمی‌دادند.^۱

پس چنگیز با سنجش خونسردانه خود برای این نبرد آماده شد. در بهار سال ۶۱۶ هـ ق در درهٔ ایرتیش علیا یک لشگر اجتماع کرد که عبارت بود از اویغورها و کارلوتها که جزء نیروهای کمکی چنگیز بودند. نیروهای خوارزمیان بیشتر بودند ولی چون محمد شاه به‌وفاداری ایشان اعتماد نداشت از جنگ‌های باز خودداری کرد و سربازان خود را پراکنده ساخت و به‌صورت دسته‌های ساخلو در شهرهای اصلی امپراطوری خود گماشت. چون اطمینان داشت که مغولان نمی‌توانند دژهای دیوار را محاصره نمایند و تسخیر کنند. بارتولد می‌نویسد مسلمانان رشادت‌ها کردند اما انضباط در مغولان بود.^۲ عباس اقبال با تکیه بر منابع مسلمانان تعداد مغولان را ۶۰۰۰۰۰ تا ۷۰۰۰۰۰ و محققین جدید از ۱۵۰۰۰۰ تا ۲۰۰۰۰۰ دانسته‌اند. اما آنچه تمام منابع بر آن اتفاق دارند، تعداد بیشتر سپاه خوارزمی است. اما گویا این لشگرها از اقوام و ملل گوناگون بودند که چندان به‌یکدیگر دل‌بستگی نداشتند. از این گذشته به‌دلیل سوء سیاست سلطان بسیاری از درباریان در درون، دل به‌سلطان نداشتند.^۳

او در آغاز دو تن از فرزندان خود جغتای و اوگتای را مأمور این عملیات کرد. لشگر دیگری نیز به‌رهبری جوجی روانه کرانهٔ سیر دریا نمود و خجند را محاصره نمود. در عین حال چنگیز با پسر کوچک‌ترش تولی روانه بخارا شد که غنی‌ترین و پرجمعیت‌ترین شهر ماوراءالنهر بود. در سر راه ارسالان خان با قبیله خویش از قیالیغ و ایدی قوت با اقوام اویغور از بیش بالیغ و سقناق تکین پسر اوزار به‌خدمت رسیدند. او در آغاز

۱. مستوفی قزوینی، حمدالله احمد بن اتابک: تاریخ‌گزیده، ص ۴۹۳.

۲. جورج ساندرز: تاریخ فتوحات مغول، ص ۶۲.

۳. عباس اقبال، حسن پیرنیا: تاریخ ایران، ص ۴۱۸.

اترار را محاصره کرد. سپس پنج هزار نفر را متوجه خجند و بناکت کرد و با پسرش متوجه بخارا شد. امرای سلطان محمد یعنی گوگ خان و سونج خان و کشلی خان با بیست هزار پیاده نظام و سی هزار سواره به‌رسم شبیخون از شهر بیرون آمدند اما لشکریان ایشان به‌دست محافظان و طلایه‌داران لشکر مغول نیست و نابود شدند. روز دیگر مردم بخارا دروازه‌ها بگشودند و اعیان و معاریف شهر به‌خدمت چنگیز خان درآمدند. خود چنگیز به‌شهر درآمد و به‌مسجد جامع رسید و گفت تا صندوق‌های قرآن را خالی کردند و جای علف و آخور اسبان کردند. گویند روزی یکی از بزرگان سادات ماوراءالنهر از یکی از علما پرسید که این چیست که می‌بینیم و او گفت: "باد بی‌نیازی یزدان است که می‌وزد". پس از آن چنگیز دستور داد تا شهر را غارت کردند و چون شنید که بعضی از خوارزمشاهیان نزد مردم بخارا سکنی گرفته‌اند در خشم شد و دستور داد تا شهر را آتش زنند. پس از غارت و سوزاندن شهر به‌محاصره ارگ و قلعه پرداختند و گوگ خان با دلیری از قلعه دفاع می‌کرد با همه اهل قلعه کشته شدند. می‌گویند یکی از مردم بخارا که در حال فرار به‌خراسان می‌رفت پرسیدند که حال شهر شما به‌کجا انجامید؟ او در پاسخ گفت: "آمدند و کردند و سوختند و کشتند و بردند". این جمله دستمایه نویسنده عصر مغولی شده بود که نوشته بود "سخن به‌پارسی کس بدین فصاحت نگفته بود!" هرچند جوینی مؤلف تاریخ کم نظیر جهانگشا برخی از این غارتگری‌ها را غیر ارادی می‌داند. طرفه آن‌که باید او را تاریخ‌نگار مغول دانست و معذورات او را نیز ادراک نمود! با این همه او در جای جای اثر خود از سوء رفتار مغولان نکته‌ها آورده است.^۱ جوینی می‌نویسد چنگیز در بخارا از منبر بالا رفت و برای جمعیت وحشت زده سخن گفت. او خود را «عذاب خداوند» نامید که او را فرستاده تا آنان را تادیب نماید!^۲ او سپس از بخارا عازم سمرقند شد تا به‌پسرانش ملحق شود که اترار را گرفته بودند و طلای مذاب در حلقوم فرماندار خائن شهر ریخته و بدین نحو او

۱. محمد بن خاوند شاه بلخی: *روضه‌الصفاء*، ص ۸۴۴.

۲. جورج ساندرز: *تاریخ فتوحات مغول*، ص ۶۲.

۳. همان، ص ۶۲.

را مجازات کرده بودند. اسیرانی را که چنگیز خان در بخارا گرفته بود پیشاپیش لشگر رانده می‌شدند تا شماره سپاهیان مغول را زیادت‌ر نشان دهد.^۱

محمد خوارزمشاه پس از شکست اولیه از مغولان به دنبال تهیه نیرو، قصد عزیمت به عراق و دیگر مناطق را داشت، اما پسرش جلال‌الدین منکبرنی منکر این معانی بود و می‌گفت: بهتر آن است که لشگرها را جمع کنیم روی به جنگ ایشان نهیم و اگر خود سلطان به جنگ نمی‌رود لشگرها را به من سپارد تا به مقابله مغول روم. اگر پیروز شدم که مقصود برآمده است و اگر مغلوب شدم در نظر مردم از ملامت رسته‌ایم و نخواهند گفت که چندین سال خراج و مالیات از مردم می‌گیرند و اکنون در وقت بلا و مصیبت میدان را خالی گذاشته‌اند و روی به فرار نهاده‌اند. اما خوارزمشاه سخن پسر نپذیرفت و به سوی بلخ راه افتاد. وقتی به بلخ آمد باخبر شد که مغولان بخارا و سمرقند و هرات را گرفته‌اند.^۲

چنگیز به جبهه و سوباتای فرمان داد تا سلطان نگون بخت را تعقیب و اجازه تجدید قوا به او ندهند. سواره نظام مغول او را با سرعت تعقیب می‌کرد و عملاً انسجام ذهنی و تاکتیکی او را از میان برده بودند. آن‌ها او را تا طوس تعقیب نموده و قبر هارون الرشید را آتش زدند. بعد در تعقیب او به‌ری و همدان رسیدند. در همدان رد او را گم کردند. سلطان خود را به دریای خزر رسانید و به جزیره آبسکون پناه برد. ولی مدتی نگذشت که در آنجا وفات یافت.^۳

هرجا که لشگر مغول وارد می‌شد جز مرگ و نابودی اثر دیگری از خود بر جای نمی‌گذاشت. بارتولد علت این امر را کمبود نفرات و ترس از شورش مناطق مفتوحه می‌داند. لذا می‌توان درک کرد که چرا آن‌ها تمام مردان و زنان را غارت و تنها بخشی از صنعتگران را وادار به مهاجرت به مغولستان می‌نمودند.^۴ سیفی در کتاب خود که در سال‌های ۷۲۰ هـ ق تألیف کرده، به نقل قصه‌هایی از پیرمردانی می‌پردازد که وقایع را

۱. جورج ساندرز: تاریخ فتوحات مغول، ص ۶۲.

۲. محمد بن خاوند شاه بلخی: روضة‌الصفاء، ص ۷۱۷.

۳. جورج ساندرز: تاریخ فتوحات مغول، ص ۶۳.

۴. پطروشفسکی، پیگولاسگایا، بلیتسکی: تاریخ ایران، ص ۳۲۶.

به چشم خود دیده بودند و نشان می‌دهد که با حمله مغول در خراسان "نه احدی، نه غله‌ای، نه خوراکی و نه پوشاکی باقی‌ماند" و از مرزهای بلخ تا افغان مردم در سراسر سال فقط گوشت انسان، سگ و گربه می‌خورده‌اند. چرا که جنگجویان مغول تمام خرمن‌ها و انبارها را به آتش کشیده بودند!^۱

روایت خوانند شاه بلخی نیز در این باره خواندنی است:

"هنگامی که تولی به جانب مرو می‌رفت تغارجار گورکان داماد چنگیزخان را با ده هزار به سوی نیشابور فرستاد. نیشابوریان به استحکام برج و بارو پرداخته بر بالای دیوارها منجنیق و عراده نصب کردند. تغارجار شهر را در محاصره گرفت. در روز سوم تیری از بالای بارو بر مقتل تغارجار اصابت کرده و او را به هلاکت رسانید. چون خبر قتل تغارجار به تولی خان رسید پس از آن‌که از کار مرو پرداخت روی به نیشابور نهاد. نیشابوریان با آن‌که سه هزار چرخ تیرانداز و سیصد منجنیق بر بارو نصب کرده بودند و قاروره‌های نفت انداز ساخته بودند سست شدند و پس از شور و مشورت قاضی رکن‌الدین علی ابن ابراهیم مغیثی را به شفاعت نزد تولی فرستادند ولی تولی شفاعت را نپذیرفت. مغولان پس از جنگ‌های سخت شهر را در تصرف درآوردند و حاکم شهر را گرفتند. حاکم برای آن‌که زودتر از دست آنان خلاص شود سخنان تندی بر زبان راند لذا او را به بدترین وجهی کشتند. پس از آن به انتقام خون تغارجار شهر را چنان خراب کردند که قابل کشت و زرع شود. بعد زن تغارجار به شهر درآمد و دستور قتل همه را صادر کرد و کسی را جز چهارصد تن از پیشه‌وران که به ترکستان بروند، بر جای نگذاشتند. بر شهر آب بستند و در آن جو کاشتند، در دوازده روز یک میلیون و چهل و هفت هزار تن در قلم آمد به جز زنان و اطفال!"^۲

۱. پطروشفسکی، یان اسمیت: تاریخ اجتماعی ایران در دوره مغول، یعقوب آژند، انتشارات اطلاعات، تهران،

چاپ اول ۱۳۶۶ ه.ق، ص ۷.

۲. محمد بن خوانند شاه بلخی: روضة الصفا، ص ۸۵۴.

گفته شده که در سال ۶۱۷ از مردم نیشابور ۱۷۴۷۰۰۰ نفر قتل عام شدند. ابن اثیر معتقد است در تصرف مرو حدود ۷۰۰۰۰۰ و طبق گفته جوینی ۱۳۰۰۰۰۰ نفر از اهالی آن دیار از دم تیغ گذشته‌اند. گفته شده که در پایان سال ۶۱۹ هـ ق یعنی در زمان تصرف دوم هرات ۱۶۰۰۰۰۰ نفر از مردم آن سرزمین به‌هلاکت رسیده‌اند. حمدالله قزوینی تعداد کشته‌شدگان بغداد در زمان تصرف را ۸۰۰۰۰۰۰ نفر می‌داند.^۱

در زمان فتح جوزجان و طالقان نیز کشتار وحشتناکی از مردم شد. ظاهراً در زمان فتح این منطقه نوّه چنگیز که فرزند جغتای بود و برای پدر بزرگ بسیار عزیز بود به‌قتل رسید. خان مغول بعد از فتح مرو دستور داد تا علاوه بر مردم، جانوران آن شهر را نیز بکشند و هیچ‌کسی را زنده نگذارند. حتی بچه‌های در شکم مادر را نیز به‌قتل رساندند تا دیگر کسی در آن منطقه زندگی نکند.^۲

از اتفاقات مهم آن دوران داستان شیخ نجم‌الدین کبری عارف و صوفی بزرگ زمانه است.

”گویند شیخ نجم‌الدین کبری که از بزرگان عرفا و صوفیه خوارزم بود در آن هنگام در شهر بود. اولاد چنگیز به‌او پیغام دادند که شیخ باید از آن‌جا بیرون آید تا آفتی به‌او نرسد. شیخ گفت: من در این شهر خویش و متعلقان زیاد دارم و روا نباشد که خود سالم بمانم و ایشان را به‌حال خود رها سازم. گفتند که با ده تن از خویشان و متعلقان خود بیرون آید. جواب داد که بیش از ده تن باشند، بار دیگر پیغام دادند با صد تن بیرون آی. شیخ باز گفت از صد تن زیادترند. گفتند با هزار نفر بیرون آی. شیخ باز فرمود روا نباشد که مردم را تنها گذارم و از شهر خارج نشد. پس از آن شیخ به‌هنگام حمله مغول با ایشان جنگید و چند تن از ایشان به‌دست او کشته شدند و سرانجام خود با اصحاب و احباب به‌شهادت رسید^۳“.

۱. پطروشفسکی، یان اسمیت: تاریخ اجتماعی ایران در دوره مغول، ص ۶.

۲. عباس اقبال، حسن پیرنیا: تاریخ ایران، ص ۴۳۸.

۳. محمد بن خاوند شاه بلخی: روضة‌الصفاء، ص ۸۵۱.

به‌نوشته عباس اقبال، چنگیزخان در کشتارهای جمعی و قتل عام‌ها مثل یک‌نفر میر غضب بی‌عاطفه، مأمور اجرای حکم می‌کرده و بین فقیر و غنی و خرد و بزرگ و زن و مرد و مسلم و غیرمسلم فرقی نمی‌گذاشته و در این عمل زشت هم از طریق عدالت و بی‌طرفی انحراف نمی‌جسته است. مخصوصاً شخص او برخلاف چند نفر از فرزندان خود و بعضی دیگر از کشورگشایان در کشتار نفوس نیز خودداری و خونسردی را به‌حد کمال می‌رساند و هیچ‌وقت بر اثر غلبه خشم و غضب به‌پاره‌ای حرکات فجیع از قبیل درآوردن چشم اسرا و بریدن گوش و بینی و ساختن مناره دست نزده است.^۱

اما ابن اثیر ایلغار مغول را یک فاجعه جهانی توصیف کرده است. حتی جوینی مورخ بعد از مرگ چنگیز نیز از قتل عامی صحبت می‌کند که استیلاگران چنگیز مرتکبش شده بودند. و ادامه می‌دهد: "هر کجا صد هزار خلق بود بی‌مبالغت صد کس نماند". حمدالله قزوینی مورخ و جغرافی‌نویس شهیر می‌نویسد: "اکنون اکثر ولایات از تحکّمات و تردّد لشگرها برافتاده است و دست از زرع باز داشتند". سپس می‌افزاید: "شک نیست که خرابی‌ای که در ظهور دولت مغول اتفاق افتاد و قتل عامی که در آن رفت اگر تا هزار سال دیگر هیچ حادثه‌ای واقع نشدی هنوز تدارک پذیر نبود" و این سرشت ایلغار مغول بود.^۲ ابن اثیر در تاریخ مفصل خود که به‌زبان عربی نوشته است داستان هجوم مغول را که بیشتر مبتنی بر گفته‌های شاهدان عینی وقایع بوده است را نقل می‌کند. سخنان زیرین ابن اثیر نشان می‌دهد که تأثیر کلی هجوم مغول در اذهان مردم آن زمان از چه قرار بوده است:

"اگر می‌گفتند که از زمان خلقت آدم ابوالبشر تاکنون جهان چنین مصیبتی به‌خود ندیده است درست گفته بودند. زیرا تاریخ چیزی که شبیه به‌این و یا نزدیک بدین باشد نشان نمی‌دهد".^۳

۱. عباس اقبال، حسن پیرنیا: تاریخ ایران، ص ۴۴۴.

۲. پطروشفسکی، یان اسمیت: تاریخ اجتماعی ایران در دوره مغول، ص ۵.

۳. پطروشفسکی، پیگولاسگایا، بلیتسکی: تاریخ ایران، ص ۳۰۱.

استیلای مغول در ایران، همانند سایر سرزمین‌ها، نوعی از هم پاشیدگی و انهدام بی‌حد و حصر در پی داشت و علت این بود که جانشینان چنگیز خان - که اکثر چادرنشینان مغول و ترک و غیره آسیای میانه را تحت رهبری خود متحد کرده بود - زمانی به این نواحی رسیدند که نه تنها ظلم و ستم حاکم بود قلع و قمع منظم شهروندان در یک رشته از شهرها (بلخ، مرو، نیشابور، هرات، طوس، ری ۰۰۰) و انهدام تمامی این نواحی برقرار بود.^۱

جلال‌الدین منکبرنی که در آن شرایط وانفسا تلاش‌های نافرجامی را به‌انجام رساند پایان بخش رویاهای سرزمینی بود که همه چیز خود را لگدکوب فاتحانی می‌دید که به‌راستی عذاب خداوند بودند. اشغال ایران و تمایل آن‌ها به‌سوی بغداد و برآمدن خلافت عباسی از دیگر مصایب زمانه بود. آن‌ها به‌زودی توانستند بساط اسماعیلیان را هم برچینند و به‌سوی آناتولی و روسیه و سپس اروپا پیش تاختند. در این زمان بود که مولانا جلال‌الدین بلخی ملقب به‌ملای رومی که از بلخ گریخته تا در قونیه به‌آسایش زمانی گذراندند در جریان توفان زرد قرار می‌گرفتند. بعدها مغولان چند بار قونیه را محاصره کردند ولی هیچ‌گاه نتوانستند وارد این شهر شوند. مردم وجود مقبره مولانا و کرامات وی را مانع هجوم مغولان می‌دانستند.^۲

پس از مرگ مولانا و در زمان گیخاتو قونیه در محاصره قرار گرفت. اما گیخاتو به‌مناسبت خوابی که دیده بود دست از محاصره شهر برداشت و به‌دیدار سلطان ولد پسر مولانا آمد، دستش را بوسید و مردم قونیه را امان داد. خلائق آن را از کرامات مولانا دانستند.^۳

قونیه واقع در حاشیه جنوب شرقی جلگه مرکزی آسیای صغیر، تختگاه سلجوقیان روم بود و در آن سال‌های آشوب مغول و انقلاب صلیبی برای نصارای بیزانس هم هنوز یک جزیره امنیّت محسوب می‌شد. دربار سلجوقیان در این سرزمین مثل عراق و

۱. پطروشفسکی، یان اسمیت: تاریخ اجتماعی ایران در دوره مغول، ص ۴.

۲. شیرین بیانی: دین و دولت در عصر مغول، انتشارات مرکز نشر دانشگاهی، ج ۲، تهران، چاپ اول ۱۳۷۱ هـ.ق، ص ۶۹۳.

۳. همان، ص ۶۹۹.

خراسان و ماوراءالنهر همچنان میعادگاه شاعران، دانشمندان و نویسندگان فارسی زبان محسوب می‌شد. از سال‌ها پیش زبان فارسی زبان اداری سلاجقه بود. و به‌جز مکاتبه با خلافت بغداد از زبان عربی استفاده نمی‌شد. زبان اهل دیوان، فارسی بود و علما و صوفیه و شعرا و مؤرخان نیز به آن زبان سخن می‌راندند و هم غالباً به همان زبان می‌نوشتند.^۱ اما در سال ۶۴۰ هـ ق مغولان پس از آن‌که در «کوسه داغی» غیاث‌الدین آخرین امپراطور سلجوقی در آناتولی را شکست دادند، آخرین امیدها را نیز از بین بردند و بی‌نظمی و آشوب سراسر آسیای صغیر را فراگرفت.^۲

مولانا نیز چون پدر انگیزه حمله مغولان را نتیجه اشتباهات سلطان محمد خوارزمشاه می‌دانست. از جمله این اشتباهات، آزردن سلطان‌العلماء بهاء‌ولد و هجرت وی و خاندانش از بلخ بود. روایت شده است که چند سال پس از واقعه مغول، روزی که به مولانا جذبه‌ای دست داده بود، گفت: زمانی است که دل صاحب دلی به درد آمده بود و هنوز خراسان مسکین انتقام آن را می‌کشد و روی به خرابی نهاده و اصلاً عمارت پذیر نیست و این بیت‌ها گفت:

تادل مرد خدا نامذ به‌درد هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
خشم مردان خشک گرداند سحاب خشم دل‌ها کرد عالم را خراب

مولانا تهاجم مغول را به سیلاب خروشان و عالم‌گیری تشبیه کرد که سرانجام فرو خواهد نشست. ولی معتقد بود که این واقعه به‌دنیای شرق جان تازه‌ای خواهد بخشید.^۳ برای درک بهتر شرایط مولانا و جوی که در آن، این صوفی بزرگ تربیت یافت نگاهی هرچند عاجل بر شرایط فرهنگی و اخلاقی زمانه او ضرورت دارد. او در زمانه‌ای می‌زیست که متفکران پیش و پس از آن در نتیجه نابکاری و معصیت خلایق، علما و سلاطین آن را آماده پذیرش هرگونه بلایی می‌دانستند. اخلاق جامعه در نتیجه رذایل منحط شده بود و هیچ‌یک از گروه‌های اصلی که عبارت بودند از سلاطین، علما

۱. عبدالباقی گولپینارلی: مولانا جلال‌الدین، ص ۳۷.

۲. زرین‌کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: پله پله تا ملاقات خدا، انتشارات علمی، تهران، چاپ شانزدهم ۱۳۷۹ هـ ق، ص ۶۵.

۳. شیرین بیانی: دین و دولت در عصر مغول، ص ۶۹۶.

و مؤمنان در عمل خویش راسخ و مؤمن نبودند. بسیاری از مؤمنان و نیکاندیشان پیش از فاجعه مغول از این شرایط نالیده بودند. شاید در این میان می‌توان به‌امثال غزالی اشاره نمود. او تفسیر روشنی از بد دینی و ناعهدی روزگار را زمزمه و تکرار می‌کرد. آنچه از اساس، اندیشه او را شکل می‌داد درک وی در طبیعت و ماهیت زمانه بود. در نصیحة‌الملوک آورده است که از «حاتم اصم» پرسیدند: «از چیست که ما آن نمی‌یابیم که پیشینگان یافتند؟ گفت: زیرا پنج چیز از ما فوت شده است: یکی استاد ناصح و دیگر یار موافق و سه دیگر جهد دایم، چهارم کسب حلال و پنجم زمانه سازگار»^۱ او علت زمانه ناسازگار را در دو چیز می‌دانست: نخست آن‌که علما فاسد شده‌اند و زهر این فساد را در ارکان دولت و هیات اجتماعی نیز وارد ساخته‌اند و دوم پادشاهان بی‌عزم و اراده.^۲ غزالی نظر خود را در باب دگرگونی زمانه در این جمله خلاصه می‌کند که «به‌وقت پیامبر ما علیه‌السّلام دین جستندی و امروز دنیا می‌خواهند»^۳ پس از نظر او فساد علما می‌تواند سیطره دنیاخواهی به‌عنوان طبیعت و ماهیت دوران را توضیح دهد. اما دومین مسأله‌ای که غزالی بدان اشاره می‌کند این است که دنیاخواهی وضعیتی غیرقابل تحمل و خطرناک پیش آورده است که همانا رها شدن توده‌های مردم از میدان جاذبه خلافت و جذب شدن آنان به‌محور تبلیغات اسماعیلیان است.^۴

او از تکرار این سخن باز نمی‌ایستد که اوضاع زمانه دگرگون شده است و رعیت بی‌شرم و آز در کمین است.^۵ از نظر او سلطان، اساس کار حکومت است. خرابی او خرابی جهان را دربردارد. او به‌ذکر داستانی از سلیمان پیامبر می‌پردازد تا نیت خود را آشکار سازد. سلیمان بر تخت ملک نشسته بود. باد او را برداشته و اندر هوا می‌برد. سلیمان به‌عجب اندر مملکت خویش نگاه کرد، از آن فرمانبرداری باد و دیو و پری و

۱. جواد طباطبایی، سید: درآمدی فلسفی بر تاریخ اندیشه سیاسی در ایران، دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی،

تهران، چاپ دوم ۱۳۶۸ ه.ق، ص ۹۳.

۲. همان، ص ۹۳.

۳. همان، ص ۹۴.

۴. همان، ص ۹۴.

۵. همان، ص ۹۵.

مرغان و خلائق و بزرگواری و هیبت و سیاست، خواست که تختش نگونسار شود، گفت: یا تخت راست باش. تخت به‌آواز آمد و گفت تو راست باش تا ما راست باشیم. چنان‌که خدای تعالی گفت: «ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم»^۱.

در عهد خوارزمشاهیان تمام آنچه که بنیان نظری غزالی را از زمانه ناسازگار بیان می‌داشت در جامعه موجود بود. کشورگشایی‌های خوارزمشاهیان و هرج و مرج ناشی از سیاست‌های خلفای عباسی در دنیای اسلام، آشفته‌گی‌هایی ایجاد کرده بود. ادامه جنگ‌های صلیبی که هنوز جهان اسلام را تهدید می‌کرد، فتنه اسماعیلیه و ریاکای روحانیون که همچنان پابرجا بود، مردم را به‌سوی اندیشه‌های خاص از جمله صوفیه سوق می‌داد. جامعه بیمار ایران که از این همه نابسامانی رنج می‌برد به‌دنبال دارویی شفابخش می‌گشت که آن را در آن روزگار در دم پاک صوفیان طلب می‌نمود^۲. اسفراینی می‌گفت: خانقاه دارشفا است و اهل خانقاه بیماراند^۳. پس طبیب باید مرض و علت آن را بشناسد و آن را معالجه کند. بدینسان اندیشه صوفیانه در آن جو خطرناک طرفدارانی یافته بود. سعدی حکایت می‌کند که: پادشاهی پارسایی را دید. گفت: هیچت از ما یاد آید؟ گفت: «بلی وقتی که خدا را فراموش می‌کنم»^۴. علل شکوفایی تصوف را باید در چهار عامل دید:

۱. شکست در برابر دشمن نیرومند و سلب توان مادی و معنوی مردم و دگرگونی بنیادین زندگی اجتماعی - اقتصادی آنان؛
۲. رخنه فرهنگ قوم غالب در بین مغلوبان که با قواعد و سنن روزمره تصوف و جوه توافقی داشت؛
۳. نفوذ دین بودایی در مملکت توسط کارگزاران مغولی و به‌خصوص چینی و تبتی و ورود هیات‌های مذهبی - سیاسی از چین و تبت به‌منظور برپانگه‌داشتن بتکده‌ها و گردآوری هرچه بیشتر پیرو؛

۱. جواد طباطبایی، سید: درآمدی فلسفی بر تاریخ اندیشه سیاسی در ایران، ص ۹۶.

۲. شیرین بیانی: دین و دولت در عصر مغول، ص ۶۵۳.

۳. همان، ص ۶۵۴.

۴. همان، ص ۶۵۵.

۴. بازگشت به سوی فرهنگ پیش از اسلام که ناشی از رکود و رخوت پدیدآمده در دین بود و نیز مصایبی که بر کشور پدیدآمد.^۱
در این میان برخی از التقاطها و نزدیکیها نیز صورت پذیرفت. شیعیان و زیدیه که تمایل چندانی به صوفیه نداشتند تا حدی به این آیین نزدیک شدند. در این نزدیکی کبرویه تأثیر زیادی داشت.^۲

قدرت و نفوذ اقطاب صوفیه روزه‌روز بیشتر می‌شد. در این شرایط بود که می‌شد آن‌ها را سلاطین بی‌تاج و تخت نامید. اگر به صورت اقطاب و مریدان و مناطق شهری و روستایی آنان نظری افکنیم متوجه میزان و پراکندگی آن‌ها می‌شویم. اکثر دبیران و دیوانیان و وزراء در این ایام مرید شیخی بوده‌اند و تحلیل شرایط تاریخی و اجتماعی مردم ایران در این ایام ما را در درک بهتر زمانه مولانا محمد جلال‌الدین بهتر یاری می‌رساند. مردم با این تعالیم بر مال و منال و جاهی که از دست داده بودند کمتر غصه و فاقه می‌خوردند.

در آن زمان، بلخ هنوز، یکی از مراکز علمی اسلام بود. این شهر باستانی در دوره پیدایش تصوف شرق سهم مهمی را ایفا کرده است. موطن بسیاری از علمای مسلمان در نخستین سده‌های هجری بوده است. از آنجا که این شهر پیش از این مرکز آیین بودا بوده است، احتمال می‌رود ساکنانش واسطه انتقال پاره‌ای از عقاید بودایی که در افکار صوفیان اولیه منعکس است، قرار گرفته باشد.^۳

کودکی در بلخ

بنابر روایات مشهور مولانا جلال‌الدین محمد بلخی در ششم ربیع‌الاول سال ۶۰۴ هـ ق برابر با سی‌ام سپتامبر ۱۲۰۷ میلادی تولد یافته است.^۴ مادر مولانا که از وی

۱. شیرین بیانی: دین و دولت در عصر مغول، ص ۶۵۸.

۲. همان، ص ۶۶۶.

۳. آن ماری شیمل: شکوه شمس، حسن لاهوتی، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، چاپ سوم ۱۳۷۵ هـ ق، ص ۳۰.

۴. عبدالباقی گولپینارلی: مولانا جلال‌الدین، ص ۹۷.

به مؤمنه‌خاتون یاد می‌کنند در قرمان مدفون است.^۱ پدر مولانا که بهاء‌الدین محمد نام داشت و به بهاء‌ولد معروف بود، ذوق علم و میل تصوف را در خود جمع داشت و مثل پدر خویش حسین ابن احمد خطیبی بلخی اهل وعظ و منبر بود. اشتغال به وعظ و تذکیر، چنان‌که از نسبت خطیبی هم در نام جدّ وی برمی‌آید، در خاندان مولانا ظاهراً از سنت حرفه دیرینه‌ای حاکی است.^۲ حسین ابن احمد خطیبی، پدر بهاء‌ولد هم آن‌گونه که از روایات مستفاد می‌شود، از علماء خراسان بود و گفته می‌شود که رضی‌الدین نیشابوری شاعر و فقیه معروف خراسان در محضر وی تلمذ کرده بود.^۳ خانواده بهاء‌ولد نسب خود را به ابوبکر صدیق می‌رساندند. هرچند برخی از محققان در صحت این نسب‌سازی ابراز تردید می‌کنند.^۴ اما مولانا از مادر، نژاد به شمس‌الائمه سرخسی می‌رسانید که خود از اکابر فقهاء قرن پنجم به‌شمار می‌آمد و گویند نسب او از جانب مادر به امیرالمؤمنین علی^(ع) می‌رسید. بدین‌گونه بیت بهاء‌ولد هم نسب صدیقی و بوبکری داشت و هم نسب علوی ادعا می‌کرد.^۵ در بلخ و سایر بلاد خانواده‌هایی که به ابوبکر و عمر منسوب بوده‌اند مورد توجه و تکریم بوده‌اند. در قونیه هم با وجود تعداد کثیری از خراسانیان که در دستگاه سلاجقه روم بوده‌اند چنین ادعایی آسان نبوده است. اما قول افلاکی که خاندان مولانا را از منسوبین سلاطین خوارزمشاهی می‌داند ظاهراً نباید مورد تأیید باشد.^۶ لقب بهاء‌ولد را سلطان‌العلماء ذکر کرده‌اند و او ادعا نموده که پیامبر اسلام^(ص) در خواب این عنوان را به او عطا کرده است.^۷ ادعایی که ظاهراً موجب باور همگان نبوده است. اما بدون تردید پدر مولانا در بلخ و خراسان از اعتبار و شهرت کافی برخوردار بوده است. خوارزمشاه که قدرت و اعتباری فراوان در بلاد

۱. عبدالباقی گولبینارلی: مولانا جلال‌الدین، ص ۹۷.

۲. زرّین‌کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: سرّنی، ج اول، انتشارات علمی، تهران، پاییز ۱۳۶۸ ه.ق، ص ۷۰.

۳. همان، ص ۷۰.

۴. همان، ص ۶۹.

۵. همان، ص ۷۰.

۶. همان، ص ۶۹.

۷. همان، ص ۷۱.

بلاد اسلام برپا نموده بود به سلطان العلماء عنایت داشت. اما گویا این توجه تا بدان حد نبوده است که بهاء‌ولد از سلطان انتظار داشته است. گاهی سلطان به‌همراه استادش امام فخر رازی در پای منبرش حضور می‌یافته است.^۱ اما یا قرب بیشتر فخر رازی یا برخی گزارشات از نحوه سخن گفتن سلطان العلماء در نزد سلطان خوارزمی موجب رنجش سلطان شده است. ظاهراً گروه سلطان چنین به‌وی القاء کرده بودند که او چشم به‌تخت شاهی دارد.^۲ این نظریه به‌سهولت تردید‌پذیر است. زیرا نه شرایط سیاسی و نه سلوک بهاء‌ولد با چنین روایت‌هایی نمی‌خواند. البته پذیرفتنی است که بهاء‌ولد، چنان‌که خود وی در معارف تصریح می‌کند، وقتی در یک مجلس، فخر رازی و شاگرد وی زین کشی را با خود خوارزمشاه و در پیش روی سلطان «مبتدا» خوانده باشد.^۳ چه نظیر این‌گونه عتاب‌ها در فرهنگ صوفیانه محل اعتبار دارد. اما این‌که بهاء‌ولد در کجا و در چه مقطعی از عمرش چنین برخوردی را روا داشته باشد، چندان روشن نیست.^۴ سپهسالار و افلاکی که در ستایش و تاریخ زندگانی او کتاب نوشته‌اند، فخر رازی را در مهاجرت وی از بلخ دخیل دانسته‌اند. با توجه به این‌که رازی پیش از مهاجرت سلطان العلماء دارفانی را وداع گفته بود.^۵ اما این‌که در آن منطقه آن‌چنان‌که وی انتظار داشته از او استفاده نشده، نباید بی‌ربط باشد. این‌که او با گلایه از بلخ خارج شده حتماً دلایل محکمی را می‌طلبیده است. طبع زودرنج ناسازگار بهاء‌ولد و غرور فوق‌العاده‌ای هم که احتمالاً تا حدی از همین کثرت توجه عوام در حق وی در خاطرش راه یافته بود، غالباً می‌بایست او را در نزد حکام و امراء وقت تلخ و نامطبوع جلوه داده باشد. ظاهراً براساس برخی روایت‌ها فخر رازی به‌شاه تفهیم کرده بود منزلت در اویش در نزد عوام می‌تواند بر باد ده ثبات و ماندگاری تخت شود. وی در نوعی نمایش تمهیدی و توطئه‌ای از پیش پرداخته به‌سلطان «نشان» داده بود که خربنده‌ای جاهل هم اگر بر مسند

۱. شیرین بیانی: دین و دولت در عصر مغول، ص ۶۸۵.

۲. همان.

۳. زرین کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: سرّنی، ص ۷۴.

۴. همان، ص ۶۸۵.

۵. عبدالباقی گولپینارلی: مولانا جلال‌الدین، ص ۹۰.

پیر خانقاه بنشیند نزد مرید عامی به چشم «ولی کامل» نگریسته می‌آید. لاجرم در حقّ این گروه مسالک نمی‌توان اعتماد روا داشت.^۱ لذا چنین برمی‌آید که شرایط برای اقدامات تبلیغی و صوفیانه وی تنگ شده و پیروان شریعت فقه راستین، هر جا که با وی روبه‌رو شده‌اند بنای ناسازگاری نهاده‌اند.^۲ در طی این ایام، مولانا توانایی خود را در درک فقه و احکام و قرآن به اثبات رسانده بود و بهر هروی صدیق برای پدرش بدل شده بود. او به اشعار فارسی و عربی تسلط داشت و گاهی به هردو زبان شعر می‌سرود. او نشانه‌هایی نیز از قدرت بلاغت و سخنوری در بلخ و آنگاه لارنده و سپس شام و قونیه از خود نشان داده بود.^۳ زندگانی مولانا را باید به دو بخش مجزاً تقسیم نمود. بخش اول دوره‌ای در بلخ بود و سپس ابتدای ورودش به قونیه و زندگی متشرعانه او. بخش دوم تغییر مسیر و زندگی عارفانه وی که با دوران اولی به کلی متفاوت است. مولانای اول یک روحانی دانشمند و والامقام و مولانای دوم یک عارف عاشق بی‌همتا است.^۴

مهاجرت از بلخ

از اطلاعاتی که درباره زندگانی بهاء‌ولد به دست می‌آید، می‌توان این‌گونه حدس زد که پیش از هجوم مغول تصمیم بر خروج از بلخ اتخاذ شده بود و اخبار ناامنی‌ها تنها زمان آن را به جلو انداخته بود. حمدالله مستوفی مهاجرت بهاء‌ولد را از بلخ حدود سال ۶۱۸ هـ ق قید کرده است. از فحوای سخن او برمی‌آید که بین سلطان‌العلماء و مردم بلخ به علت دوگانگی اندیشه نقاری بوده است.^۵ اما زرین‌کوب که کتب فراوانی را درباره زندگی و آثار مولانا از خود به جای گذاشته، چندان با داستان دشمنی فخر رازی با بهاء‌ولد موافقتی ندارد. او صحّت اظهارات افلاکی و سپهسالار را با قطعیت به زیر سؤال می‌برد.^۶ اما بیشتر نگرانی و آزاری که از بلخ و بلاد ماوراءالنهر به سلطان‌العلماء

۱. زرین‌کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: پلّه پلّه تا ملاقات خدا، ص ۳۴.

۲. همان، ص ۶۸۵.

۳. همان، ص ۶۰.

۴. شیرین بیانی: دین و دولت در عصر مغول، ص ۶۸۶.

۵. عبدالباقی گولپینارلی: مولانا جلال‌الدین، ص ۹۴.

۶. زرین‌کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: سرّ نی، ص ۷۶.

رسیده بیشتر باید از نگرانی‌ها و حساسیت‌های متشرعین و فقهاء بدانیم.^۱ زرین‌کوب می‌نویسد وقتی که سلطان‌العلماء بلخ را ترک کرد، مولانا پنج سال بیشتر نداشت. وی تاریخ ولادت مولانا را ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ ه‍.ق می‌داند.^۲ هرچند او در جای دیگری تاریخ خروج بهاء‌ولد از بلخ را سال ۶۲۷ ه‍.ق ذکر کرده و این اختلاف زمانی را توجیه نمی‌کند.^۳ اما می‌توان با قاطعیت نظر دوم او را درباره‌ی زمان خروج پذیرفت. یعنی در این زمان مولانا ۱۷ سال داشته است. ظاهراً پس از رسیدن بهاء‌ولد به خراسان است که خبر سقوط بلخ به دست مغولان به او می‌رسد. این تاریخ را سال ۶۱۸ ه‍.ق ذکر کرده‌اند.^۴ او از بلخ وارد نیشابور شد. در این شهر او توفیق ملاقات عطار نیشابوری را نداشته است. گویا شیخ عطار درباره‌ی مقام مولانا به تک‌گویی‌هایی بسنده کرده بود و مقام او را ستوده بود. شیخ، گویا نسخه‌ای از اسرارنامه‌ی خویش را به مولانا هدیه کرده با صحت همراه است. گویند شیخ عطار درباره‌ی پسر جوان بهاء‌ولد گفته است: "زود باشد که این پسر تو آتش در سوختگان عالم زند"^۵. بهاء‌ولد آن‌گاه وارد بغداد شد. در تمام مسیر اخبار ایلغار مغول به گوش می‌رسید و اخبار دهشتبار آن از گوش این غافله بیرون نبوده است. از جنگ‌های سلطان با ختایان، از جنگ‌های سلطان با خلیفه و از جنگ‌های سلطان در بلاد ترک و کاشغر، تختها می‌لرزید و سلاله‌های فرمانروایی منقرض می‌گشت. آوازه‌ی هجوم قریب‌الوقوع در همه جا وحشت می‌پراکند و مردم را خائف و نالان می‌ساخت. آوازه‌ی خان مغول، چنگیز خان در حال فراگیر شدن بود و طومار خوارزمشاهیان در حال پیچیدن.^۶ سواران ترک و تاجیک مانند اشباح سرگردان در این مناطق در حال جابه‌جایی بودند. خانواده بهاء‌ولد آرامش را در بغداد می‌جست

۱. زرین‌کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: سرّنی، ص ۷۸.

۲. جلال بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی: جامع مثنوی معنوی؛ شرح ۳۰۰ از کریم زمانی، انتشارات اطلاعات، تهران، ۱۳۷۷ ه‍.ق، ص ۱۸.

۳. همان، ص ۷۳.

۴. همان، ص ۸۰.

۵. همان، ص ۸۲.

۶. زرین‌کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: پله پله تا ملاقات خدا، ص ۳۹.

که بدست نیاورد آن‌گاه روبه‌سوی بلاد حجاز نهادند تا تکلیف احرام به‌جای آورند. در آن‌جا بود که شیخ شهاب‌الدین سهروردی دعوتی از سوی امرای سلجوقه روم بر آن‌ها عرضه داشت و دعوت علاءالدین کیقباد را بر آن‌ها ابلاغ کرد.^۱ تختگاه سلجوقیان روم از بهاء‌ولد و خاندانش با شور و گرمی به‌سال ۶۲۶ ه‍.ق استقبال کرد. حتی شاه سلجوقی که پیروزی‌هایی را در جنگ با سلطان منکبرنی به‌دست آورده بود غرور خود کنار نهاد و در خوشامدگویی سنگ تمام گذاشت.^۲

قونیه و شمس تبریزی

براساس قول افلاکی در مناقب‌العارفین، بهاء‌ولد پس از سفر حج با اصرار شیخ شهاب ابتدا به‌ارزنجان رفت. سپس به‌آقشهر رفت و در ملطیه به‌تدریس پرداخت. سپس به‌لامار رفت و به‌کار تدریس پرداخت و مدتی طولانی رحل اقامت افکند. جلال‌الدین مادرش مؤمنه خاتون را در این شهر از دست داد. ظاهراً سلطان محمد پسر جلال‌الدین محمد نیز در همین ایام ولادت یافت. (۶۲۳ ه‍.ق) تفصیل مسافرت‌های بهاء‌ولد آن‌گونه که در مناقب افلاکی هست، در ولدنامه و رساله سپهسالار نیست. در نفعات‌الانس جامی هم در باب منازل بین راه روایتی هست که با روایات افلاکی کاملاً تطبیق نمی‌یابد و ممکن است وی آن را در مآخذ دیگر یافته باشد.^۳ قونیه که در آن ایام بهاء‌ولد با اصرار شیخ شهاب و با دعوت کیقباد سلطان سلجوقی بدان سوی نهاده بود، اهمیتی بسزا داشت. مسعود اول، سلطان سلجوقی روم (۵۵۰-۵۱۲) قونیه را پایتخت خویش ساخته بود و در آن‌جا مساجد و ابنیه‌ای بناکرده بود. در آن‌جا زبان ترکی در بین ترکمانان ولایت رایج بود. اما بیشتر اهل شهر از ترک و تاجیک به‌زبان فارسی سخن می‌گفتند و فارسی‌گویان تاجیک غالباً مقامات مهم شهری را در تصرف خود داشتند. از سکنه بومی تعدادی ارمنی و عده‌ای هم یونانی بودند. غیر از این‌ها دو طبقه دیگر هم در شهر از اعتبار و احترام برخوردار بودند، «از اخیان اهل فتوت و صوفیان صاحب خانقاه» فقهاء

۱. عبدالباقی گولپینارلی: مولانا جلال‌الدین، ص ۹۲.

۲. زرین‌کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: پله پله تا ملاقات خدا، ص ۶۳.

۳. زرین‌کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: سرّنی، ص ۹۰.

و طلب هم اهمیت خاص داشتند و امراء و ارکان دولت در حق صوفیه و فقهاء علاقه و حرمت بسیار نشان می‌دادند.^۱ گویا پس از مرگ بهاء‌ولد، شاگردان پدر مولانا را بر مقام او نشاندهند. مریدان پدر گرداگرد او بودند و وی نیز مانند پدر مفتی شرق و غرب شده بود. او ظاهراً سپس بنا به توصیه پدر در مدرسه حلاویه حلب منزل گزید و از کمال‌الدین ابن العدیم تلمذ کرد. در مدرسه مقدسیه شام اقامت گزید. او البته پس از مرگ پدر، تحت ارشادات برهان‌الدین قرار گرفته و با ارشادات او به سوریه رفته است. ظاهراً مولانا کسب دانش‌های مقدماتی را بعد از بازگشت از سفر حج با مسافرت به شهرهای حلب و شام بین سال‌های ۶۱۸ و ۶۲۶ هجری به انجام رسانیده و اجازت‌نامه دریافت کرده است.^۲ مرگ برهان‌الدین، معلّم مولانا مصادف شد با ورود شمس تبریزی در قونیه و آغاز توفان روحی مولانا در این ایام. افلاکی در باب او می‌نویسد: "پادشاهی بود کامل مکمل، صاحب حال و قال، ذوالکشف، قطب همه معشوقان جناب احدی و خالص الخاص درگاه صمدی از مستوران حرم قدس و مقبولان حظیره انس..."^۳ پاره‌ای از منابع شمس را از خلفای ابوبکر سلّه باف تبریزی می‌دانند و برخی از خلفای بابا کمال که خود را از خلفای نجم‌الدین کبری بود، می‌دانند. به عقیده بعضی نیز وی از پیروان رکن‌الدین سحابی است و این شخص خلیفه قطب‌الدین ابهر، پیر طریقت ابهریه از شاخه‌های طریقت خلوتیه بوده است.^۴ آنچه از زندگانی شمس می‌دانیم بسیار اندک است و کمابیش همان مطالبی است که در منابع دیگر آمده است. شمس بسیاری از مقامات و مشایخ زمان خود را دیده بود، اما هیچ‌کدام نتوانسته بودند بر او تأثیری نهند. شمس جز مولانا از هرکس دیگری که سخن می‌گوید، گویی خود را یک سرو گردن بالاتر می‌بیند و از اوج به همه نگاه می‌کند. از فحوای گفتارش چنین استنباط می‌شود که در مقام مقایسه برآمده است و نوعی تشخیص و اهمیت خاص از گفتارش می‌تراود. کسانی که شمس را به طریقتی منسوب داشته‌اند، کوشیده‌اند که با توجه به مشایخی که

۱. زرّین کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: سرنی، ص ۹۱.

۲. عبدالباقی گولپینارلی: مولانا جلال‌الدین، ص ۹۹.

۳. افلاکی، شمس‌الدین احمد: مناقب‌العارفین، به نقل از گولپینارلی، ص ۱۰۴.

۴. همان، ص ۱۰۵.

شمس به دیدارشان نایل آمده، او را در درون دایره‌ی طریقتی محدود کنند. غافل از آن‌که شمس از آن دسته عارفان نیست که در تنگنای محدوده‌ای بگنجد. شمس می‌گوید که خرقه از شخص پیامبر دریافت کرده است.^۱ شمس نیز چون مولانا معارض فلسفه و فیلسوفان بود. اساساً مولانا عناد با فلسفه را از شمس و پدر خویش به میراث برد. حتی رفتار خشونت‌آمیز وی با مشایخ به تأسی از شمس بوده است. چنان‌چه شمس نه با محی‌الدین عربی و نه با اوحدالدین کرمانی سر سازگاری داشت. به عقیده شمس وصول به حقیقت، تنها از راه متابعت و عشق مقدر است. می‌گوید: «کمترین چیزی از آن مصطفیٰ (ص)، ندهم به صد هزار رساله‌های قشیری و قریشی و غیر آن، بی‌مزه‌اند و بی‌ذوق‌اند».^۲ اگرچه شمس به شدت معارض فلسفه و حکیمان است، ولی در تصوّف مخصوصاً در اعتقاد به وحدت وجود از صوفیان متعالی به حساب می‌آید. او فراتر از تمام ادیان و مذاهب جای گرفته بود و هستی خود را در وجود مطلق مستحیل ساخته و با هستی او عجین شده بود.^۳ شمس، اقیانوس مواجی بود و کار هرکس نبود تا در این بحر عظیم شنا کند. به عقیده شمس، مسلمانی تسلیم است خلق را، از خویش مطمئن ساختن و از خداوند فرمان بردن است. شمس عمیق‌ترین معنی حدیث: «المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه» را دریافته بود. عبارت زیر آشکارا این عقیده او را بیان می‌کند: «گفتم من می‌روم امشب نزد آن نصرانی که وعده کرده‌ام که شب بیایم. گفتند: ما مسلمانیم و او کافر، بر ما بیا، گفتم: او به سر مسلمان است. زیرا تسلیم است و شما تسلیم نیستید. مسلمانی تسلیم است».^۴

طلوع شمس

بنابر قول افلاکی شمس به‌بامداد روز شنبه بیست و ششم جمادی‌الآخر سنه اثنی و اربعین ستمائه وارد قونیه شده است. مولانا هنگام ملاقات با شمس نزدیک پنجاه سال

۱. افلاکی، شمس‌الدین احمد: مناقب‌العارفین، به نقل از گولپینارلی، ص ۱۰۷.

۲. همان، ص ۱۱۰.

۳. همان، ص ۱۱۴.

۴. همان، ص ۱۱۷.

داشت^۱. اما زرین کوب سن او را سی و هشت سال می‌داند^۲ ولی گویا مولانا در آستانه چهل سالگی که سن پختن و تدبیر است با شمس ملاقات می‌کند و در او تغییرات شگرفی پدید می‌آید. خود او حال خود را چنین بیان می‌کند:

زاهد بودم، ترانه گویم کردی سرحلقه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم بازیچه کودکان کویم کردی^۳

از مدّت عمر شمس، اطلاع دقیقی در دست نیست. شمس وقتی به قونیه آمد، طبق عادت خویش در خان برنج فروشان یا خان شکرریزان فرودآمد. دربارهٔ اولین ملاقات مولانا و شمس، افلاکی و سپهسالار با اختلاف خیلی جزئی مطالب زیر را نوشته‌اند. ”روزی حضرت مولانا با جماعت فضلا از مدرسهٔ پنبه فروشان بیرون آمده بود و از پیش خان شکرریزان می‌گذشت. حضرت مولانا شمس‌الدین برخاست و پیشامد، عنان موکب مولانا را بگرفت که یا امام المسلمین، ابایزید بزرگتر است یا محمد^(ص)، مولانا فرمود که از هیبت آن سوال گوئیا که هفت آسمان از همدیگر جدا شد و بر زمین فروریخت و آتش عظیم از باطن من به‌جمجمه دماغ زد و از آن‌جا دیدم دودی تا ساق عرش برآمد. جواب داد که حضرت محمد^(ص) بزرگترین عالمیان بود، چه جای ابایزید است؟ گفت: پس چه معنی است که او با همه عظمت خود: «ما عرفناك حق معرفتك» می‌فرماید و این ابایزید: «سبحانی ما اعظم شأنی و انا سلطان السلاطین» می‌گوید. فرمود که ابایزید را تشنگی از جرعه‌ای ساکن شد و دم از سیرابی زد و کوزه ادراک او از آن مقدار پر شد و آن نور به‌مقدار روزن خانه او بود. اما حضرت مصطفی را استسقای عظیم بود و تشنگی در تشنگی و سینه مبارکش به‌شرح «أَلَمْ نُشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ أَرْضَ اللَّهِ وَأَسِعَهُ» گشته بود^۴. لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای قربت زیادتی بود و از این دو دعوی، دعوی مصطفی هر روز بیشتر می‌دید و بیشتر می‌رفت انواع و عظمت و قدرت و حکمت حق را یوماً به‌یوم و ساعه به‌ساعه زیاد می‌دید، از این روی

۱. عبدالباقی گولپینارلی: مولانا جلال‌الدین، ص ۱۳۰.

۲. زرین کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: پله پله تا ملاقات خدا، ص ۱۰۶.

۳. کریم زمانی، شرح جامع مثنوی معنوی، ص ۲۰.

۴. عبدالباقی گولپینارلی: مولانا جلال‌الدین، ص ۱۳۰.

«ما عرفناك حق معرفتك می‌گفت»^۱. در قصه‌ای از این جمله روایت شده است که شمس در روز ملاقات به محل درس مولانا وارد شد، قیل و قال اهل مدرسه را که آنجا پر از شور و ولوله دید جسورانه به‌باد استهزاء گرفت. حتی بر سبیل کوچک شماری کتاب‌ها را نشان داد و پرسید که این چیست؟ مولانا که صلابت و وقار فقیهانه‌اش را در سکوت و نگاه خود حفظ کرده بود با غرور عالمانه‌اش جواب داد: «این چیزی است که تو ندانی! در این اثنا آتش در کتاب‌ها افتاد. در مقابل حیرت و سؤال مولانا که از غریبه پرسید: این چه ماجرا است؟ مرد برای آن‌که غرور فقیهانه مولانا را بشکند به‌همان سیاق جواب داد. و این چیزی است که تو ندانی و چون مجلس را ترک کرد مولانا برخاست و در پی او روان شد و به‌ترک همه چیز گفت»^۲. مولانا که به‌اشعار متنبی علاقه‌مند بود و کتب معارف می‌خواند پس از دیدن شمس کتابت و خواندن و نوشتن را کنار نهاد و همه به‌شناعت پرداختند. گفتند شیخ ما از چه روی پشت به‌آیین نموده است. شمس چه دارد که او را چنین مفتون نموده است. نسبش نامعلوم است. زادگاهش را نمی‌دانیم، کاری کرده است که مردم از مجالس و عظمت شیخ محروم مانده‌اند. در ولدنامه که به‌دست فرزند مولانا نگارش شده است شرحی از این حسادت‌ها و دشمنی‌ها رفته است:

در شناعت در آمدند همه آن مریدان بی‌خبر چورمه
گفته باهم که شیخ ما زچه رو پشت بر ما کند زبهر چه او
ما همه نامدار ز اصل و نسب از صغر در صلاح و طالب رب^۳

مولانا پیش از ملاقات با شمس، صوفی پرهیزگاری بود. شمس تمام هستی او را به‌هم ریخت و او را به‌دنیای جذب و عشق رهنمون شد. اگر مولانا به‌گرداب این انقلاب روحانی نمی‌افتاد، یکی از مشایخ گمنام می‌شد و اگر در شاعری می‌ماند شاید اسمی هم از او شنیده نمی‌شد^۴. شمس در نظر مولانا از جمله کائنات بود. مولانا او را در ذات باری تفریق نمی‌کرد و ظهور کمال مطلقش می‌دانست. چنان‌که در بیت زیر می‌گوید:

۱. عبدالباقی گولپینارلی: مولانا جلال‌الدین، ص ۱۳۱.

۲. زرین‌کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: پله پله تا ملاقات خدا، ص ۱۱۱.

۳. جلال بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی: جامع مثنوی معنوی؛ شرح... از کریم زمانی، ص ۲۰.

۴. عبدالباقی گولپینارلی: مولانا جلال‌الدین، ص ۲۱۱.

در بسته بود محکم، آن پادشاه اعظم پوشی دلوق آدم، ناگاه از درآمد مولانا با شمس همکلام شد و صحبت او را چون جان برگزید. شب و روز در خدمت وی بود و در جمال او نور خدا را می‌دید. جمالی که هیچ‌کس جز مولانا آن را درنیافت و رایحه آن را کسی جز مولانا استشمام نکرد. سلطان ولد، مولانا را به‌اوئیس قرنی که شیفته پیامبر بود مانند کرده است. اما چنین وضعیتی قابل دوام نبود و حسادت‌ها و بدگویی‌ها و بدنامی‌ها در راه بود. بسیاری از مریدان شمس، دهان به‌بدگویی شمس پرداختند. آتش حسد و طعنه و دشنام آن‌قدر زبانه کشید که شمس ناگاه تصمیم به ترک قونیه گرفت. اقدامی که بر مولانا بسیار گران آمد و شیفتگی وی را صدچندان ساخت. بنا به قول افلاکی، شمس در سفر اوّل به‌شام رفت و چهار نامه برای مولانا فرستاد. مولانا آن‌گاه پسرش سلطان ولد را با نامه‌ها و تحف فراوان نزد شمس به‌شام فرستاد. در آن نامه‌ها اعلام شد که همه از شماتت شمس نادم شده و مشتاق دیدارش هستند. سلطان ولد شمس را در زاویه‌ای در شام یافت تحف و نامه‌ها را به‌شمس داد. شمس با دیدن سگه‌ها به‌ولد گفت: "مولانا چگونه می‌خواهد ما را بدین طلا بفریبید؟ خواهش او کافی بود و بازگشت به‌قونیه را پذیرفت".^۱ شمس مجدداً برگشت اما کار جاسوسان مجدداً بالا گرفت، لذا اعلام کرده بود که خواهد رفت و دیگر باز نخواهد گشت:

خواهم این بار آنچه‌ان رفتن که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز ندهد کس نشان ز من هرگز^۲

بعد از بازگشت شمس کسانی که در آغاز از او در مخالفت درآمد بودند، توبه کردند و از راه نیاز درآمدند و مولانا آن‌ها را عفو کرد، اما پس از مدتی مجدداً نقّارها آغاز شد. این سفر برای شمس بدون بازگشت بود. در این فتنه دوم که بسی از اوّلی خصمانه‌تر بود، علاءالدین چلبی، پسر دوم مولانا هم دست داشت. شمس با کیمیا خاتون وصلت کرده بود و به‌این دختر که اندکی پس از ازدواج درگذشت، دل بسته

۱. عبدالباقی گولپینارلی: مولانا جلال‌الدین، ص ۱۴۵.

۲. جلال بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی: جامع مثنوی معنوی؛ شرح ۳۰۰ از کریم زمانی، ص ۲۳.

بود. این که آیا شمس را کشته باشند و به چاهی انداخته باشند و یا این که شمس ناگهان مهاجرت کرده باشد، با تردیدهایی روبه‌راه است. اما با توجه به کشفیاتی که در مقام شمس شده قول مرگ او در چاه باید درست‌تر باشد.^۱

زرین کوب این قول را چندان بر نمی‌تابد. او دخالت پسر مولانا در قتل شمس را یک شایعه بیشتر نمی‌داند و در نظریه غیرت کیمیخاتون هم تردیدهای اساسی روا می‌دارد. از نظر او پیدا کردن استخوان‌های شمس در نزدیکی محل زندگی مولانا نمی‌تواند چندان جدی ارزیابی نمود.^۲ زیرا مولانا تا هفت سال پس از غیبت شمس به دنبال او بود و نسبت به هر خبری که از شمس می‌رسید از خود واکنش نشان می‌داد. او برای یافتن شمس حداقل دو بار به‌شام سفر کرد. از نظر این نویسنده منتقد، چنین می‌نماید که شمس هم مولانا را درست به موقع و در همان هنگام که دیگر نمی‌توانسته است وی را به کمال بیشتری رهنمون کند ترک کرده باشد. این غیبت ناگهانی وی، ظاهراً درست هنگامی روی داد که رهایی از قیل و قال علم ظاهر و تسلیم به‌شور و حال علم باطن، مولانا را برای آن که از خاطره شمس بیش از خود وی مدد و الهام بجوید آماده کرده بود.^۳ اما مرگ یا هجرت مولانا بر وی بسیار گران آمد. او نمی‌توانست شمس را فراموش نماید. به کسانی که از شمس سراغی می‌دادند، جامه‌های خود را می‌بخشید و نقدینه پرداخت می‌کرد. روایت افلاکی در این باره جالب است: "مولانا را خبر آوردند که مولانا شمس‌الدین را دیدم، مولانا هرچه پوشیده بود به‌وی بخشید. به مولانا گفتند که دروغ می‌گوید و خلاف است این همه را چه را به‌وی بخشیدی؟ مولانا فرمود که این مقدار از جهت دروغش دادم. اگر راست گفتی، جان‌ها دادی"^۴ بنابر روایات سلطان ولد، مولانا سال‌ها نیز پس از غروب شمس او را فراموش نکرد و در هر حالتی به تناسب از او یاد کرده است. سلطان ولد ملاقات و مرآده شمس

۱. عبدالباقی گولپینارلی: مولانا جلال‌الدین، ص ۱۵۲.

۲. زرین کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: سرنی، ص ۱۰۶.

۳. همان، ص ۱۰۷.

۴. عبدالباقی گولپینارلی: مولانا جلال‌الدین، ص ۱۵۸.

و مولانا را به رابطه موسی و خضر تشبیه کرده است.^۱ مولانا پس از شمس الفتی با صلاح‌الدین زرکوب، عارف بزرگ زمانه خویش برقرار ساخت. اما وی به سال ۶۵۷ هـ ق وفات یافت. از آن سو به بعد دوره جدیدی در زندگی مولانا شروع می‌شود. اهمیت این دوره نه به دلیل حسام‌الدین چلبی ستاینده جدید مولانا، بلکه نقش وی در واداشتن مولانا برای سرایش مثنوی معنوی است.^۲ نام حسام‌الدین چلبی حسن است. پدرش محمد و جدش نیز حسن نام داشت. نسبش به تاج‌العارفین ابوالوفای کردی متوفای ۵۰۱ هـ ق می‌رسد. افلاکی از قول سراج‌الدین مثنوی‌خوان که در زمان حیات سلطان ولد در تربت مولانا مثنوی می‌خواند و شرح می‌کرد، روایت می‌کند که حسام‌الدین چلبی هنوز نوجوان بود که یتیم شد و در باب فتوت قونیه که هم تربیت یافته پدر وی بودند و شربت از دست وی خورده بودند خواستند او را به جای پدر نشانند ولی او به پیروان خود دستور داد که از مولانا متابعت کنند.^۳

مثنوی معنوی میراثی ماندگار

مولانا از خود آثار فراوانی برجای گذاشته که سرآمد آنان مثنوی معنوی است. پیداست آنچه را که مولانا با اصرار حسام‌الدین چلبی بر زبان می‌آورد به همراه دیگر مریدان بازنویسی می‌کند و پس از تدوین نهایی به رؤیت مولانا می‌رساند. بدین‌گونه، مثنوی تدریجاً در مدتی که پایانش ظاهراً چند هفته یا چند ماه قبل از سکوت ابدی مولانا و آغازش به احتمال قوی چهار سال قبل از شروع دفتر دوم (۶۶۲) مثنوی بوده است، به وجود می‌آید. در طی این چهارده سالی که از حدود سنه ۶۵۸ تا ۶۷۲ مثنوی سال‌های آخر عمر مولانا شریک می‌شود، املاء مولانا رفته رفته رشد می‌یابد و در دفتر اول ۴۰۰۳ بیت و در دفتر دوم ۳۸۱۰ بیت، در دفتر سوم ۴۸۱۰ بیت، دفتر چهارم ۳۸۵۵ بیت، دفتر پنجم ۴۲۳۸ و دفتر ششم ۴۹۰۶ و در مجموع ۲۵۶۳۲ بیت می‌رسد.^۴ مولانا تمام آنچه

۱. عبدالباقی گولپینارلی: مولانا جلال‌الدین، ص ۱۳۴.

۲. زرین‌کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: سرنی، ص ۱۱۰.

۳. همان، ص ۳۵.

۴. همان، ص ۲۳.

را که در نظر داشته در دفاتر شش گانه خود به نگارش درآورده است. او در دفتر اول که نی‌نامه نام دارد ظواهر خواسته‌های خود و در دیگر دفاتر در دل ستر و پوشش نیت خود را به صاحب معرفت انتقال داده است. با این همه آهنگ "نی" اشتیاق به مرگ را که انسان را از توقّف در مذکّت باز می‌دارد و از تحمّل ناروایی‌های ناشی از خودی‌ها منع می‌کند. نیز در گوش انسان در می‌دمد و این اشتیاق را تعبیری از آن شوق نشان می‌دهد که جزء الهی انسان او را برای خلاصی از غریبستان جسم دایم به‌ابزار آن دعوت می‌کند.^۱ بدین‌گونه قصّه‌ها و تمثیلات مثنوی مقدمه واقعی شناخت دنیای فانی و راه ورود به اقلیم ناشناخته آن است و جوینده‌ای که از این راه کوتاه به دنیای مثنوی راه می‌یابد خیلی بیش از تمام آنچه از تفسیرهای لفظی یا تقریرهای تاریخی حاصل می‌آید در باب شناخت اجمالی مثنوی نکته‌های تازه کشف خواهد کرد. وقتی در سایه این درخت پر بار، یک لحظه بغنوی و وجود خود را از هر دعوی و از هر آنچه تو را به خود پایبند وی دارد خالی سازی، صدای نی مولانا را می‌شنوی که در افسون شکایت و حکایت خود تو را به افق‌های نورانی تعالی می‌دهد، زندگی را در نظرت شور و گرمی می‌بخشد و آن را از توقّف در یک ذره اشک و آه به عروج به یک قلّه سعادت و رضا بالا می‌کشد. حاصل عمر شصت و هشت‌ساله او غیر از مثنوی معنوی شامل مجموعه عظیم غزلیات و رباعیات، دیوان کبیر او معروف به دیوان شمس، مجالس سبعة، مکتوبات و فیه‌مافیه است. زندگی او که با پایان بی‌پایان دفتر ششم مثنوی تمام شد، عروج روحانی خود او را از دنیای جاه‌طلبی‌های فقیهانه به عالم صفا و رهایی از خود، که غایت سلوک رهروان طریق است تصویر می‌کند.^۲ می‌گویند در ایام پیری زلزله قونیه را می‌لرزاند. مردم نزد وی آمدند. او تبسم کنان گفت: مترسید شکم زمین گرسنه است و دنبال لقمه‌ای چرب می‌گردد. به زودی این لقمه چرب را می‌رباید و از لرزیدن باز می‌ایستد. او به شدت تب داشت و علت بیماری هم معلوم نبود. او سرانجام به سال ۶۷۲ هـ ق

۱. زرّین کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: سرّنی، ص ۱۵.

۲. زرّین کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: بحر در کوزه، انتشارات علمی، تهران، چاپ اول، ۱۳۶۴ هـ ق، ص ۳۸.

یکشنبه پنجم جمادی‌الآخر پس از چهل و چهار سال زندگی در قونیه بدرود حیات گفت و به شمس خود ملحق شد.

منابع

۱. آن‌ماری شیمیل: شکوه شمس، حسن لاهوتی، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، چاپ سوم ۱۳۷۵ ه.ق.
۲. پطروشفسکی، پیگولاسگایا، بلیتسکی: تاریخ ایران، کریم کشاورز، انتشارات پیام، تهران، ۱۳۵۴ ه.ق.
۳. پطروشفسکی، یان اسمیت: تاریخ اجتماعی ایران در دوره مغول، یعقوب آژند، انتشارات اطلاعات، تهران، چاپ اول ۱۳۶۶ ه.ق.
۴. جلال بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی: جامع مثنوی معنوی؛ شرح... از کریم زمانی، انتشارات اطلاعات، تهران، ۱۳۷۷ ه.ق.
۵. جواد طباطبایی، سید: درآمدی فلسفی بر تاریخ اندیشه سیاسی در ایران، دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، تهران، چاپ دوم ۱۳۶۸ ه.ق.
۶. جورج ساندرز: تاریخ فتوحات مغول، ابوالقاسم حالت، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۳ ه.ق.
۷. زرّین‌کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: بحر در کوزه، انتشارات علمی، تهران، چاپ اول، ۱۳۶۴ ه.ق.
۸. زرّین‌کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: پله پله تا ملاقات خدا، انتشارات علمی، تهران، چاپ شانزدهم ۱۳۷۹ ه.ق.
۹. زرّین‌کوب بروجردی، دکتر عبدالحسین: سرّنی، ج اول، انتشارات علمی، تهران، پاییز ۱۳۶۸ ه.ق.
۱۰. شیرین بیانی: دین و دولت در عصر مغول، انتشارات مرکز نشر دانشگاهی، ج ۲، تهران، چاپ اول ۱۳۷۱ ه.ق.
۱۱. عباس اقبال، حسن پیرنیا: تاریخ ایران (از آغاز تا انقراض قاجاریه)، انتشارات خیتام، تهران، چاپ پنجم ۱۳۷۰ ه.ق.

۱۲. عبدالباقی گولپینارلی: مولانا جلال‌الدین، توفیق سبحانی، پژوهشگاه علوم انسانی، تهران، چاپ سوم ۱۳۷۵ ه.ق.
۱۳. محمد بن خاوند شاه بلخی: روضة‌الصفاء، تصحیح عباس زریاب خویی، انتشارات علمی، تهران، ج اول تا هفتم، چاپ اول ۱۳۷۳ ه.ق.
۱۴. مستوفی قزوینی، حمدالله احمد بن اتابک: تاریخ‌گزیده، تصحیح عبدالحسین نوایی، انتشارات امیرکبیر، تهران، چاپ سوم ۱۳۶۴ ه.ق.